

لقب Superman Court داد. در ۱۷ آوریل ۱۹۳۹ به عنوان قاضی دادگاه عالی آمریکا سوگند رسمی یاد کرد و از این پس در دستگاه قضایی و سیاست خارجی آمریکا - به ویژه در مسائل خاور میانه و شرق - دخالت داشت.

مشهورترین آثار وی را چنین می‌توان یاد کرد: دموکراسی و مالیه (۱۹۴۰)، یک امریکایی بودن (۱۹۴۸)، انسان و کوهها (۱۹۵۰)، سرزمینهای شگفت و مردم دوست داشتنی (۱۹۵۱)، بیرون از هیمالایای بلند (۱۹۵۲)، شمال مالایا (۱۹۵۳)، یک تقویم نجومی از آزادی (۱۹۵۴)، سفر به روسیه (۱۹۵۶)، مرامنامه دموکراسی (۱۹۶۲).

دو گلاس چهار بار ازدواج کرد که آخرین آن با خانم «کاتلن هفرمن» در پایان ششمین دهه عمرش بود ووغای عجیبی در میان دولتمردان واشینگتن به پا کرد!

سرنوشت این مرد به گونه‌ای با تاریخ و تانندازه‌های با فرهنگ مردم میهنمان پیوند خورده است: در یکی از بحرانی ترین روزگار تاریخ کشورمان - زمان نخست وزیری مصدق - به ایران سفر کرد و با طبقات پایین جامعه، به ویژه مردم غرب کشور از ماکو تا کرانه‌های خلیج فارس به گفتگو نشست. در تهران با بسیاری از شخصیت‌های نامدار مملکت دیدار کرد^۱. برای شناخت روح ملت ایران کوشید و تا اندازه‌ای نیز موفق شد. به سبب این شناخت بود که با روی کار آمدن دموکراتها به رهبری جان اف کندی و سپس جانسون، به مقام مشاور عالی این دو رئیس جمهوری در امور ایران برگزیده شد و بر روابط ایران و آمریکا تأثیر ژرفی گذاشت. او نسبت به حکومت سلطنتی ایران و رابطه شاه با ملت چندان خوشبین نبود. از جمله کسانی است که در دهه‌های سی و چهل از گروه‌های سیاسی داخل ایران پشتیبانی می‌کرد و طرفدار اجرای اصلاحات در ایران بود. از مکاتبه‌های نهضت مقاومت ملی باوی آگاهی داریم و نگرانی او در هنگام محاکمه گروه نیکخواه پس از ترور نافرجام شاه در کاخ مرمر در پاییز ۱۳۴۴ طی نامه‌ای به جانسون ابراز شده است^۲. سرانجام باید پیدایش یکی از دولتهای ایران در آغاز دهه چهل - دولت امینی - را نتیجه تلاش مردانی چون او در کاخ سفید دانست.

سفر دو گلاس به خاورمیانه در سالهای آغاز جنگ سرد روی داد. توجه ویژه او به نفوذ کمونیست در خاور میانه، همچنین حساسیتی که روسها به این مسافرت نشان دادند. بیانگر جنبه دیگری از ارزش این سفر نامه است.

دوگلاس از جمله جهانگردانی است که به انگیزه‌های سیاسی سرزمین‌ها را زیر پانهاد و سختی‌ها را بر خود هموار ساخت. خود در این باره چنین می‌نویسد: «من برای خودم خواستم توانایی و شکوه آسیا را ببینم و نیروهایی را که انقلاب هایش به بار می‌آورند، دریابم ... شخصیت‌هایی که ارائه می‌کنم واقعی هستند نه خیالی ... من کوشیده‌ام به کمک تجربه‌های شخصی، فشارها و فرسودگی‌های موجود در منطقه را نشان دهم، همو در باره چگونگی انجام سفرش نوشته است: «سفرها غیر معمول بودند. در بیشتر جاهاز جاده‌های مال رو رفتم. با اینکه بسیاری از دیدنیها را دیدم و از پایتختها دیدن کردم، بیشتر وقتم را پا پیاده، بر پشت اسبان یا به وسیله جیب در کوهها و دهکده‌ها گذراندم. در میان راه که به گاوچرانها و روستاییان بر می‌خوردم به گفتگو می‌نشستم. به طور معمول همه اسباب سفر را با خود

داشتم، شب که می‌شد رختخوابم را روی زمین یا نزدیک یک دهکده پهن می‌کردم و با روستاییان، خان یا کلاتر محل تا دیروقت گپ می‌زدم، در یک کلام بیشتر وقتم را با مردم این کشورها گذارندم تا دولتمردان.

گذشته از هدفهای سیاسی نهفته در پس این سفر، آنگونه که از نوشته‌های دوگلاس بر می‌آید، مردی ایران دوست و عاشق زیباییهای مردم و سرزمین ایران به نظر می‌آید چنان که خود می‌گوید ایران فریبندگی‌ای دارد که گفتنش دشوار است گیرایی که به اندازه مویه زنان مویه خوان با شخصیت گریز پای ایرانی در نیافتنی است، ایران هنر راستین میهمان نوازی را به غرب نشان می‌دهد، با این همه دیدگاههای دوگلاس اگر چه به قصد اظهار همدردی با توده‌های ستمدیده ایران و خاورمیانه بیان شده‌اند، ولی دور از کنایه‌های تند انسان خودبرتردان غربی - به ویژه آمریکایی - نیست. با این که صمیمانه به لرها اظهار علاقه می‌کند و جابجا از غرور، مردانگی، میهمان نوازی و توصیف و ستی که بر آنها رفته است، یاد می‌نماید ولی به طور ناخودآگاه، به گونه‌ای آنها را توصیف می‌کند که با نشان والای این قوم سلحشور و میهن پرست که خود نویسنده بارها در متن بدان اعتراف کرده است، مغایرت دارد. از آنجا که هدف مترجمین حفظ امانت و قرار دادن عین واقعیت این گونه اظهار نظرها در اختیار خوانندگان است، در حال حاضر از هر گونه داوری و شرحی خودداری می‌نمایند و نقد نهایی را به مقاله‌ای جداگانه پس از ترجمه کامل متن حواله می‌کنند. از این رو از همه پژوهشگران فرهیخته و خوانندگان آگاه به مسائل مطرح شده، صمیمانه خواهشمندیم ما را از دانسته‌ها و دیدگاههای ارزشمند خود بی‌نصیب نگذراند.

سفر نامه وی زیر نام «سرزمینهای شگفت و مردم دوست داشتنی» شامل دو بخش است: بخش نخست که به مسائل خاور میانه و نفوذ کمونیسم می‌پردازد و بخش دوم که زیر عنوان «قومهای ایرانی» به بررسی رویدادهای کردستان، لرستان و بررسی پی آمدهای اردوکنشی رضاخان، وضعیت بختیارها و مسائل قشقایی‌ها پرداخته است. نگارش وی ساده و قلمی شاعرانه دارد که از احساسات طبیعت‌گرا و مردم دوست نویسنده جان مایه می‌گیرد. نگاهی به سرعنوانهای هر فصل گواه درستی این سخن است. کتاب در سال ۱۹۵۱ از سوی انتشارات Harper در نیویورک به چاپ رسیده است. در بخشهایی از این کتاب می‌خوانیم:

من یک لر هستم

وقایع نگاران، لرها را به دو گروه اصلی تقسیم می‌کنند: لرهای کوچک، گاه گاهی لرهای فیلی (شورش) هم گفته می‌شوند و لرهای بزرگ که به طور عمومی به نام «بختیاری» شناخته شده‌اند. امروزه هر گاه کسی در ایران نام لرها را می‌برد منظورش لرهای فیلی است و منظور من هم همین است. مرزهایشان از ازنا در جنوب تا هرسین در شمال (درست جنوب کرمانشاه)، از ملایر در شرق تا مرز عراق در غرب گسترده است. این تنها بخشی از لرستان باستانی است. خرم‌آباد پایتخت است شهری با نزدیک به بیست هزار نفر جمعیت که بر دهانه دشتی گسترده به درازای بیست میل به طرف

غرب بر دامنه رشته کوههای زاگرس ایستاده است. لرها و کردها از هر یک از مردم ایران به آریایی‌های اصیل نزدیک‌ترند و از این دو نیز لرها به احتمال خالص‌تر باشند. لرها جایگاهی در خور داشته‌اند و در ایران باستان شناخته شده هستند. مارکوپولو از آنها به عنوان یکی از هشت پادشاهی ایران سخن می‌گوید. آنها به طور رسمی برای سواره نظام شاه سازماندهی می‌شدند. با این وجود زیر یک مدیریت مستقل باقی ماندند. در روزگار باستان بخشی از مجلس اشراف را تشکیل می‌دادند که همراه و همگام با شاهنشاه عمل می‌کرد. با روی کار آمدن قاجارها در قرن هیجدهم روابطشان با دولت مرکزی بد شد. اینها نسبتاً رستاهای لرها و کردها بودند. با این همه دویست سال ستم، حکومت فاسد و تقسیم‌های سیاسی لرها را به زانو در نیاورد و سر انجام آنان فرمانبردار نشدند تا اینکه رضا شاه سپاهش را به مقابله آنها گسیل داشت. لرها قومی بدون ادبیات شکوفا هستند و این مطلب در تاریخ نوشته شده و بیشتر گزارشها آنان را دزد و خونریز توصیف کرده‌اند. در اینجا شک نیست که لرها بر سر راه کاروانها ایستاده‌اند و بارو بنه آنان را به تاراج برده‌اند. استقلال خواهی، آنها را خاری در پهلوی هر نیروی تازه به دوران رسیده ساخت و چپاول نیزه‌های طبیعی برای دفاع شان بود.

امروز هنوز عنصرهای قانون ناپذیر، همچون دیگر مردم، در میان لرها وجود دارند. گروهی از آنان رادر نزدیکی نورآباد دیدم.

چهره‌های گندم‌گون سیاه سوخته و حالتهای استوار شان برای بیان خصوصیات آنها کافی بود. در واقع یاغی و قاچاقچی بودند. برای دستمزدی ناچیز در کوهستانهای ایران همه چیز را قاچاق می‌کردند. لرها با داشتن اندامهای درشت و هیكلهای بزرگ، مهربان، دوست داشتنی و میهمان نواز هستند. همچنین طبعی شوخ و خلقی خوش دارند.

مردان به دست گرفتن اسلحه را دوست دارند. این روزها سلاحی ندارند. مگر چیزهایی که پنهان کرده باشند برای اینکه نیروهای نظامی همه طایفه‌ها را خلع سلاح کرده‌اند. ولی هنوز فشار برای کشف اسلحه‌های گرم به قوت خود باقی است. در دیداری که با طایفه طولانی در شمال خرم‌آباد داشتم لر جوانی، پسر یک‌خان، خواست از او عکس بگیرم. پذیرفتم، دو قطار بست. دو ششول و یک تفنگ از ما قرض کرد و چندین چاقو و خنجر به کمر زد. نخست نشسته عکس از او گرفتم، سپس دراز کشید، تفنگش را بر تخته سنگی نهاد و نشانه گرفت. مغرورانه گفت: «ما چنین جنگ می‌کنیم روبرویش ایستادم. دوربینم را تنظیم کردم. گفتم: خواهشی دارم.»

گفت: «چیه»

گفتم: تا من عکس می‌گیرم شلیک نکنی.

چنان خندید که تفنگ از دستش افتاد. خندید و خندید و خندید تا اشک بر صورتش جاری شد و همه لرهای جمع شده هیاهو کردند.

امروزه شمار لرها نزدیک به ۸۰۰/۰۰۰ نفر است. حدود نیمی از آنان تخته قاپو شده‌اند. یعنی سراسر سال را در دهات می‌مانند. نیم دیگر کوچ می‌کنند تا بستان در سرد سیرهای بلند، دامنه کوهها و

مرغزارهای درون دشتها به علفچرانی می‌روند. در پایان تابستان بسوی سرزمینهای پست‌تر و گرم‌تر جنوب و غرب رهسپار می‌شوند.

با اینکه لرهای امروزی مسلمان شیعه هستند، ولی سخت به برخی از آیینهای باستانی چسبیده‌اند که پیشینه آنها به زرتشت می‌رسد. از اینرو گندم و نان برایشان مقدس است. یک لر اگر بخواهد سوگند بخورد بی درنگ می‌گوید: «به این برکتی که با هم می‌خوریم راست است». زمانی که در شب چراغ روشن می‌گردد و درون اتاق آورده می‌شود همه اهل منزل از جای بر می‌خیزند. رقص شان در شب نزدیک یا دور تشگاه (تژگاه) بر پا می‌گردد.

وقتی که نظام قبیله‌ای آنها رشد کرد، یک دستگاه حقوقی در درون خود داشتند همانند گردها که پیش از این توضیح دادم، «ملا» امور محلی را اداره می‌کرد و نزاع‌های کوچک داخلی را حل می‌نمود. در صورتی که «خان» به نزاع‌های بزرگ اجتماعی و موارد جزئی می‌پرداخت. با این همه امروزه ساختار قبیله‌ای تقریباً به طور کلی تعدیل یافته است. ملا از دواجها و وصیتها را اجرا می‌کند. حکم‌های طلاق را صادر می‌نماید ولی بیشتر موارد دیگر به دادگاههای مدنی ایران ارجاع داده می‌شوند. تنها گهگاهی نام‌خان در یکی از موارد به گوش می‌خورد، آن هم زمانی که درگیری بر سر اختلاف ملکی بزرگ است. لرها به سیاهی کردها هستند ولی به قامتی کوتاه‌تر، مردان بطور معمول شلوارهای گشاد و پیراهن یقه باز می‌پوشند و یک شال رنگی بلند به دور کمرشان می‌بندند. گهگاهی برای پوشش، ستره رنگینی به تن می‌کنند که تا پشت زانوها می‌رسد. کلاهشان به ندرت لبه‌دار است. این روزها شب کلاههای سیاه خاکستری رنگی بر سردارند. بسیاری نیز به جای آن عمامه سیاهی می‌پوشند. در گذشته مردان زلفها را می‌گذاشتند تا بلند شوند ولی امروزه بیشترشان سرها را می‌تراشند.

پوشاک رایج زنان لباس بلند، به طور معمول سیاه است ولی گاهی نیز رنگی است. از گردن تا مچ پا را می‌پوشاند. هر زن یک هراتی بر سر می‌بندد. زن و مرد هر دو پارچه‌های صندلی رنگ می‌پوشند. گاه لباس مردان بسیار رنگی است ولی لباس زنان به ندرت چنین است. ممکن است در روزگار باستان لباس‌هایشان زیبا بوده باشد. روزی لرها ثروتمند، مغرور و نیرومند بودند ولی امروزه تنها مغرورند. لباس بی‌ارزش و ارزان قیمت زنانشان آینه‌ای تمام نما از فقر و نداریشان است. بهترین راه برای انتقال آرزمان کسی که در ایران فقیر و ناتوان شده است گفتن این جمله است «من یک لر هستم».

شش تن از فقیرترین‌ها

فقر و فلاکت لرها بتدریج کاسته می‌شود. از کردستان بسوی شمال کوهها پوشیده از درختانند. کیلومترها چیزی جز بلندیهایی پوشیده از سبزه زار به چشم نمی‌خورد. از کرمانشاه بطرف جنوب در منطقه لرستان، در تختیا تنها بید و تبریزی و در دامنه‌ها بلوط دیده می‌شود. جنگلهای بلوط انبوه و در هم تنیده نیستند بلکه چون آنچه که در جنوب غربی «نیومکزیکو» و جنوب شرقی «آریزونا» دیده می‌شود گله به گله پراکنده‌اند. شمار کمی از آنها رشد کامل یافته‌اند. تداوم برید نشان، درختانی به بار آورده است که تنها بوته‌هایی انبوه رسته بر ریشه درختان تنومندی‌اند که روزی چون فرمانروایانی بر

کوهستان فرمان می‌رانند.

به سبب چرا مراتع چنان کم پشت شده‌اند که اکنون برای احیای آنها برداشتن گامها لازم است. به نظر می‌رسد که تنها خارها رشد کرده باشند آنها به بلندی چهار تا پنج پا در کف دره‌های تنگ و باریک بر پای ایستاده‌اند. ساقه‌های خارها ماریچ بالا آمده و شکوفه‌های آبی‌شان به بزرگی یک پرتقال است. این چشم انداز، چراگاههای متروک نواحی «ارگن» و «کلرادوی» خودمان را به یاد می‌آورد.

سیلابهای باران و برف شیارهای تندی بر جای گذاشته‌اند. بهاران سیل‌های خروشان می‌آیند و خاک و خاشاک را با خود می‌برند.

آب مورد نیز کشاورزی به هدر می‌رود خاک زمینها هنوز غنی است ولی آب ندارد. سیل بند و طرحهای آبیاری لازم است. هم چنین پاسداری از چراگاهها در برابر چرای بی‌رویه و پاسداری از جنگلها در برابر بریدن آنها ضروری است. جنگلها همچون سدهایی که انسان می‌سازد، در ذخیره کردن آب مؤثرند. با این همه در لرستان هیچ یک از این اقدامات حفاظت از محیط زیست اجرا نمی‌شود. اتلاف منابع در اینجا بی پایان است هر سال زمین بیشتر فرسوده می‌شود و فشار فقر افزونتر می‌گردد.

سیل بند، طرحهای آبیاری و حفاظت از منابع طبیعی، گرچه منتقدانه ولی بی پاسخ نیستند. ارباب رعیتی و بی‌سوادی زیر بنای همه مشکلات اقتصادی لرها است.

سگوندها در وقایع نامه‌های ایران اغلب راهزنانی بنام توصیف شده‌اند ولی امروزه ایشان را کسی این گونه یاد نمی‌کند. پورسرتیپ‌خان آنهاست. همه زمینها از آن اوست. ملک پورسرتیپ بر سر دره پهنی در ۱۵ مایل جنوب شرقی خرم‌آباد قرار دارد. در اینجا آب برای کشاورزی کم است.

کوههای دور دره، جز به هنگام بارشهای بهاری، رطوبت کمی را تأمین می‌کنند این کوهها تنها در یادمان ساکنان این دره سرسبز از بلوط ارجن هستند و اینک خشک و بایر افتاده‌اند.

دیری است که قبیله سگوند برای همیشه در سی و شش پارچه آبادی اسکان یافته است. مردان روستایی در دهکده‌های کنار جاده برای دیدنم گرد آمده بودند. آنها ژنده پوش بودند و جامه‌هایشان ژنده‌تر از جامه گدایان خودمان در روزگار رکورد بزرگ اقتصادی بود. چون گله گوسفندی که چوپان آن را بپاید، ازدحام کرده بودند. با این همه و با وجود نسلا درد و محرومیت، مفرورانه سرهایشان را بالا نگه داشته بودند. این مردان رعیت بودن را به ارث برده بودند. همه چهل دو نفر قبیله برای پورسرتیپ کار می‌کنند و یک سوم محصول به آنها پرداخت می‌شود. بخاطر بدهی شان سخت به او وابسته شده‌اند. بدهی گزاف نیست بلکه برای خرید غلات در زمستانهای سخت پیوسته افزایش می‌یابد. وامهایی است برای برآوردن پریشانیهای واثو شده مردم ورشکسته.

همه سگوندها بی سواد هستند. از این رو راه و روش رهایی از نظامی که آنها را سخت در بر گرفته است، نمی‌دانند. کشاورزی علمی، نظام مالی ارزان و شیوه‌های کار آمد بازار و تجارت برایشان ناشناخته است. با خیشی که به وسیله ورزایی کشیده می‌شود، شخم می‌زنند. زمین را با خاکستر کود

می‌دهند. بهترین کودکان - کودکان حیوانی - را می‌سوزانند، زیرا آن تنها سوختی است که در دسترس دارند. گندم را با داس دستی درو می‌کنند. با ورزاها یا نره خرهایی که خرمن کوبی را به دنبال خود می‌کشند، خرمن می‌کوبند. با آشیر گندم را از کاه در می‌آورند. این آیین نیاکانشان بوده و اکنون رایج است و برای فرزندانشان خواهد بود. در همه این سی و شش پارچه آبادی تنها سه مدرسه وجود دارد که فقط چهار پایه را درس می‌دهند.

در سراسر این منطقه دکتر پیدا نمی‌شود. قابله‌ها با شیوه‌های ابتدایی کودکان را به دنیا می‌آورند بند ناف را با چاقو می‌برند. در اینجا دارو نیست و کمک‌های اولیه وجود ندارد. با مرد بلند قامت لاغراندازی که چشمان سیاه و فرو رفته‌ای داشت، در باره مشکل مراقبت‌های پزشکی صحبت کردم.

گفتم: فرض کن دل درد گرفته‌ای چه می‌کنی؟

با لحنی جدی پاسخ داد: اگر خدا بخواهد زنده می‌مانم.

کم و بیش اوضاعی همانند در میان دیگر قبیله‌های لر این دره - دالوندها و بیرانوندها - وجود دارد. شبی از اگوست تا دیر وقت با رستم بهادرخان قبیله طولابی به صحبت نشستیم. دور دستها را به طرف شمال دیدیم. رستم بهادر نه تنها زمین دار است که خانه گلی، مستراح، طولیله و کاهدان هم در داخل حیات دارد. از بزرگان لر و گذشتگانشان و از ویژگیهای همیشگی مردمش سخن گفت. بر ثروتمند بودن سرزمینش تأکید کرد. ولی این خان اگر چه ثروتمند و نیرومند است، نمی‌تواند مردمش را از وحشیگری، نادانی، بیچارگی و درماندگی بیرون آورد. من روستاهایی دیدم که او مالکشان بود. این دهکده‌ها نشان ادبار و بدبختی برخوردار داشتند و بوی بد خاورمیانه از آنها بر می‌خاست. در اینجا اقدامات بهداشتی صورت نگرفته است. چاهها حفاظت نمی‌شوند و هیچکس به مبارزه علیه مگس‌ها مبادرت نمی‌ورزد.

رستم بهادر - پرچانه، اجتماعی و دوست داشتنی - امروزه جایگاه والایی از قدرت و رهبری را اشغال کرده است ولی همچون بسیاری از رهبران خاورمیانه احساس مسئولیت نمی‌کند. به نظر نمی‌رسد آشنا یا علاقه‌مند به چیزهایی در باره مشکلات وسایل اصلی تولیدات کشاورزی چون اصلاح بذرها، پیوند زنی، کودها، آبیاری، شیوه‌های شخم زدن و کشت کردن، آیش بندی، درو و خرمن کوبی باشد. این خان طولابی مزایای یک ارباب و زمین دار اسکان یافته را دارد ولی مردم و سرزمینی که وی بر آنها فرمان می‌راند صرفاً از مزایای جنبی یک وضعیت ارباب رعیتی بهره می‌برند. در همه ایران مالکانی که دیدی باز و احساس مسئولیت اجتماعی داشته باشند کم‌اند، مگر عبدالحسین توکلی از کرمانشاه و سید ضیاء الدین (نخست وزیر سابق ایران) در تهران. ولی این مردان هم استثنا هستند.

روزی از قبیله‌های دریکوند، بهاروند و پایی دیدن کردم. همچنان که از دهکده‌ها یا سیاه چادرها دیدار می‌کردم. مردان قبیله به احترام پیش پایم گاو و گوسفند سر می‌بریدند. لرهایی که فقیر بودند گوساله سر می‌بریدند حتی اگر یکی داشتند. آنچه سر می‌بریدند به‌طور معمول گوسفند بود. یک روز در پنج جای مختلف که دیدن کردم از سر بردن گاو و گوسفند جلوگیری نمودم. در ششمین جا زمانی

که از قبیله پاپی دیدار کردم، چند مرد دست و پای گاوی را از زانو بسته و آماده برای سر بریدن می‌کوشیدند آن را بر زمین بزنند.

آنها را باز داشتیم ولی گروهی دیگر چهار گوسفند را در میان جاده برای سر بریدن آماده کرده بودند تا آمدیم نگذاریم، سر یکی را بردند. خون سرخ و رخشان از میان جاده و احمدخان، کدخدای مهربان و دوست داشتنی که برای سلام و احوالپرسی در برابرم ایستاده بود، به تندی گذشت. زمانی که احمدخان مرا در برگرفت، با شاعرانه‌ترین واژگان و بالاترین بیان میهمان نوازی ایرانی گفت: «قدمت روی چشم».

احمدخان بر دامنه کوه‌های زاگراس، در غرب خرم‌آباد، هزار گام یا کمی بیشتر در زیر دهکده نوژی‌آب در ارتفاع هشت هزار پایی سیاه چادرش را برافراشته است در زیر سیاه چادر مستطیل شکلش بر روی قالیچه‌های گرانبهای ایرانی نشستیم. دسته‌ای نوازنده بر بخش باز سیاه چادر نشسته بودند. همچنان که چای می‌نوشیدیم و خربزه، سیب و انگور می‌خوردیم، چند تن به باختن^۱ برخاستند. کمی بعد چهار مرد پیش رویمان نشستند و آهنگ نرمی نواختند. یکی کمانچه نواخت یکی نی زد و دو دیگر با دستانشان تنبک زدند. همچنان که می‌نواختند، یکی از روح انگیزترین آوازهایی را که تاکنون من شنیده‌ام، می‌خواندند بنظر می‌رسید که بیتها چنین پایان می‌گیرند:

شیرین کتانه / عشقم کتانه / نازم کتانه

سوزناکترین آوازهای عشقی از بیچارگی و سیه روزی پایی‌ها بر می‌خاست. واژگان نجواکنان ادا می‌شدند. شوری غم‌انگیز در صداها بود. خواننده قلبش را بیرون می‌ریخت. یکی از تنبک زنها پارگیهایی بر چشمانش داشت. در صدایش غم سنگینی نهفته بود. بسیار زوزه می‌کشید و سخت لابه می‌کرد: آن ناله مردی تنها و در مانده برای عشق و محبت بود.

کتانه بیش از یک زن بود. او نمادی از درستی و مهربانی بود. در محیط پایی همه تهیدست و دردمند به چشم می‌آمدند. موسیقی چیزی بس فراتر از فضای اطراف بود: راه‌گریز از تیره بختی این زندگی.

در همه سفرهایم ترانه‌ها رفتیم را برانگیختند. بز چرانهای بلندیهای هیمالایا در هند، کارگران سیاه بخت باغهای قدیمی عراق، کارگران کارخانه‌های اصفهان، همه اینها پیامی همانند در چشمانشان داشتند و آن در خواستی برای عشق، نوع دوستی و مهربانی بود؛ در خواستی که دیری به فراموشی سپرده می‌شود، به تنفر و انتقام تبدیل می‌گردد آنگاه انقلاب و آدمکشی را به بار می‌آورد.

پس از آوازخوانی، احمدخان ناهار آورد. سیخهایی از جگر، جوجه و گوشت بره بود که بر روی زغال بلوط کباب شده بودند. آنها در بهترین حالت خوشمزگی‌شان از روی آتش برداشته می‌شدند و یک آشپز خوشرو خیلی عالی و جا افتاده میان میهمانان می‌چرخاندشان. با سر انگشتانمان گوشت را از سیخ می‌گرفتیم. هنگامی که ناهار می‌خوردیم گروهی از ژنده پوشان دم در چادر ایستاده بودند. آنها نیز از تهیدستی شان شناخته می‌شدند. رنگ رخسارشان نشان از جامه‌های ژنده‌شان داشت. رنج و تنگدستی‌شان سخت عذاب وجدانم داد.

این لقمه‌های چرب از جفته^۵ تهیدستان بیرون آمده بود. این میهمانی را تهیدست ترین تهیدستان بر پا کرده بودند، غذایی که خودشان تاکنون مانند آن را هرگز نخورده بودند. و همچنانکه ناهار می‌خوردیم به لرهایی می‌اندیشیدم که در قحطی زمستان پیش جان سپرده بودند و اینها همان مردمند که اینک از من پذیرایی می‌کنند.

تنها کمی دورتر از جایی که نشستام، نهصد لرا از یک دهکده پنج هزار نفری در اثر گرسنگی جان باخته بودند تا اینکه حکومت مرکزی میان آنها گندم توزیع کرده در بهار امسال، ساکنان دهکده‌هایی که دیدم، چنان ناتوان و رنجور بودند که بیشتر از چند دقیقه نمی‌توانستند سرپا بایستند. به دو جوان که پیش رویم ایستاده بودند، اشاره کردم جلو بیایند. چشمانی گود افتاده و گونه‌های فرو رفته داشتند. به اولی دست دادم و به دومی سیخ گوشت را، آنها تکه‌های گوشت را از سیخ می‌کنند و فرو می‌بلعیدند. در این حال جماعت گرسنه مؤذبانه شروع به نزدیک شدن نمودند از مترجمم، شهباز، خواستم از میان این روستاییان شش مرد را تصادفی صدا بزنم. آنان پیش رویم ایستادند. با عصبانیت کلاه نمدهای خاکستری رنگشان را در دستانشان می‌فشردند. به اولی رو کردم و پرسیدم:

اسمت چیه؟

گفت: «عباس».

گفتم: خودت زمین داری؟

گفت: «نه».

گفتم: رعیتی می‌کنی؟

گفت: «نه».

گفتم: چی از خودت داری؟

گفت: «چهار پارینه، ده گوسفند (حیوانات لاغری که در زمینهای بی آب و علف این قبیله چریده‌اند)».

گفتم: چند سر عائله داری؟

گفت: «پنج تا».

از پنج نفر دیگر نیز همین‌ها را پرسیدم. عبدل از خودش زمین ندارد. رعیتی می‌کند، شش گاو و پانزده گوسفند دارد. یک خانوار پنج نفری را سرپرستی می‌کند.

امانی زمین ندارد. رعیتی می‌کند چهار پارینه و بیست گوسفند دارد. یک خانوار دو نفری را سرپرستی می‌کند.

حسین زمین ندارد. بزرگ یک تاجر خرم‌آبادی است. سهم‌اش ۲۰ درصد محصول است. سال گذشته نیز ۴۵ کیله (من) گندم عایدی داشته است. چهار گاو و سی گوسفند دارد. سرپرست یک خانوار پنج نفری است.

علی زمین ندارد. بزرگ یک تاجر خرم‌آبادی است. سهم‌اش ۲۰ درصد محصول می‌باشد. سال



گذشته ۳۰ کیله (من) گندم عایدی داشته است شش گاو و چهل گوسفند دارد. سرپرست یک خانوار دو نفری است.

تقی زمین ندارد، رعیتی می‌کند. دو گاو با بیست گوسفند دارد، یک خانوار چهار نفری را سرپرستی

می‌کند.

چهره‌هایشان را هرگز فراموش نمی‌کنم، مردان ساده‌ای بودند. مشتاق به گفتن حقیقت و راستی و گرفتار به چنگال فقر و فلاکتی که نمی‌دانستند چگونه از آن رهایی یابند. علاقه‌مند بودند مکنونات قلبی شان را بیرون بریزند. گویی چشمانشان برای یافتن نویدی از آینده مرا جستجو می‌کرد. آنگاه که به گفتگو پایان دادم، امیدی که در چشمانشان احساس می‌شد، ناپدید گردید. آنان پی رویم ایستادند: قربانیان ژنده پوش ناامید.

تا پرسشهایم پایان یافت. یکی از میان ریش سفیدان قبیله که در نیمه دیگر سیاه چادر نشسته بودند، بلند شد و به سویم آمد. از آنچه گفت شاید قصدش حفظ آبرو بود، یا خواست نگرانی مرا تسکین بخشد. مؤدبانه و با احترام خم شد آنگاه چنین اظهار داشت: «خواست خدا بود که شش تن از فقیرترین ما را برگزینی».

قصاب لرستان

فقر و تهیدستی لرها تا اندازه‌ای در اثر تاراج طایفه‌ها به وسیله ارتش ایران روی داد. این تراژدی به سیاست رضا شاه باز می‌گردد، مردی که مبادرت به بند کشیدن آنها ورزید.

رضا شاه یک افسر نظامی بود که در ۱۳۰۴/۱۹۲۵ در نتیجه کودتا به پادشاهی ایران رسید. برخی کارهای خوب و بزرگ برای ایران انجام داد ولی برنامه‌اش در برابر عشایر به کشتار و تاراج انجامید. نقشه‌اش در هم شکستن اتحادیه‌های ایلی ایشان بود که آنها را از کوچ نشینی باز دارد و برای همیشه روستانشین سازد. برای دست یافتن به این هدف از همه راه‌ها و وسایل استفاده کرد. باز کردن اینکه رضاشاه خود مسؤول تراژدی است که برای لرها روی داد یا نه؟ مسأله‌ای است که جای بحث دارد. شاید نفهمید ارتش چه کرد، یا شاید چشمانش را بر روی واقعیت بست. با این همه یکی از سرهنگان او شرم آورترین فصل تاریخ را نوشت: مردی که در سراسر ایران به قصاب لرستان آوازه دارد.

حکومت بر آن شد تا شاهراه آسفالته‌ای از لرستان بگذرانند. لرها با این طرح مخالفت کردند. میان ارتش و قبیله‌ها درگیری روی داد. آشوب سراسر لرستان را فرا گرفت. یک تیمسار باز نشسته ارتش در درمای در چند میلی جنوب خرم‌آباد، جایی که امروزه پل بتونی کوچکی بسته‌اند، کمین زد و به وسیله گروهی از لرها کشته شد. لرهایی درنگ به سوی شهر حرکت کردند و آنجا را گرفتند. قلعه - چندین برج بیضی شکل بر فراز تپه سنگی بلندی که دوپست پا یا کمی بیشتر از سطح شهر ارتفاع دارد - را اشغال کردند. آنان شادمان و سرکش گشتند چرا که اینک قلب لرستان را در دست داشتند. طرح‌های رضاشاه برای در هم کوبیدن قبیله‌ها، سرکوب رهبران‌شان و تخت قاپو کردن آنان سخت رودست

خورد. یک سرهنگ جوان از تهران به خرم‌آباد مأمور شد. برای قلعه دست به محاصره زد. روز به روز سپاهیان هجوم می‌آوردند و حلقه محاصره را در اطراف شهر تنگتر می‌کردند. آذوقه و نیروی کمکی قلعه قطع شد و عملیات آغاز گردید. نزدیک به یک ماه بعد قلعه تسخیر شد. سران لرها - هشتاد نفر - به دار آویخته شدند.

افسری به من گفت: سه روز آنها را روی چوبه دار نگه داشتیم خواستیم مطمئن شویم که این موضوع روی لرها تأثیر گذارد.

بقیه آنچه روی داده است از زبان پیرمردی هشتاد ساله بهتر می‌تواند تعریف شود. او را در یکی از دشتهای بادگیر لرستان، زیر کولایی که از یک طرف باز بود و دیوارها و سقفش از به هم پیوستن شاخه‌های بلوط درست شده بود، ملاقات کردم. زیر کولا رفتم تا شاید از درونش عکسی بگیرم. با دیدنم، زنی که نشسته بود و نخ ریسی می‌کرد فوری از در عقب ناپدید شد. پیر مرد همچنان نشسته بود با چهرهای غمگین و راندازم کرد و پرسید: لازم است که از ما فلاکت زده‌گان عکس بگیری؟

چهره خسته و پریشانان نگاهی دولتمند داشت. در چهره‌اش بزرگی و در صدایش غرور بود از اینکه مزاحم شدم دست پاچه و شرمنده بودم. دور بینم را بستم و پرسیدم اگر ممکن است پیام تو. به پا خاست احترام گذاشت و با دست تعارفم کرد تا روی قالبچه کنارش بنشینم.

از کوههایی که در افق روبرو به طرف غرب امتداد داشتند، گفتگو کردیم. در آنجا گرگ، پلنگ و کل زندگی می‌کنند. کمی پایین تر شکارچیان به کبک‌ها و کبوتران وحشی برمی‌خورند. پیر مرد از شکارهای گذشته‌اش سخن گفت. از افسران امریکایی یاد کرد که از یگان خلیج فارس برای شکار به آنجا آمده بودند و چگونه او در سفرشان آنها را کمک کرده بود. امریکاییان را دوست داشت. از ماهی‌های عظیم الجثه - شاید سگ ماهی - در کشکان رود سخن می‌گفت. رودخانه‌ای که از شمال غرب لرستان سرچشمه می‌گیرد و از خرم‌آباد به سوی خلیج فارس جریان دارد.

از این شاخه با آن شاخه می‌پرید. سر انجام چند لحظه‌ای سکوت کرد تا اینکه با پرسشی در باره فقر و فلاکتی که پیش از این یاد کرد، سکوت را شکستم. از تهی دستی و گرسنگی لرها دم زد، از نبود مدرسه و دکتر و از آنهایی که در قحطی زمستان گذشته جان سپردند. خودش را به سختی زنده نگهداشته بود. دانه‌های تلخ بلوط جانش را نجات داده بودند.

پرسیدم: از امیراحمدی چه خبر؟

با نگاهی جستجوگر در من نگریست و سرش را تکان داد. داستان آرام آرام شروع می‌شد. قول گرفت که هرگز هویتش را فاش نکند. سرانجام نجواکنان و محرمانه لب باز کرد.

«همین نزدیکیها چادر زده بودیم. همه بیست خانوار و صد نفر بودیم. چند هزار گوسفند و بز، نزدیک به صد گاو و گوساله و چندین جفت اسب داشتیم گروهی از مردان و جوانان همراه‌خان قبيله در قلعه بودند. همه کشته شدند. خان به دار آویخته شد. سپاهیان پیروز شدند. نبرد مقاومت پایان یافت. جادمای که رضاشاه می‌خواست بسازد، اکنون می‌بایست ساخته می‌شد. چند روز بعد توده‌ای

گرد و غبار را در میان دشت دیدم. سواران چهار نعل می آمدند. تا نزدیک شدند، دیدم سواران ارتش اند سرهنگی فرمانده آنها بود. یک راست به سوی ما آمدند. سرهنگ با فریاد بلند دستور می داد. سواران پیاده شدند و شروع به تیراندازی نمودند. زیر برخی سپاه چادرها کودکانی درون سبد خفته بودند، سربازان اسلحه را روی سر آنها گذاشتند و مغزشان را بیرون ریختند. زنان در زیر سپاه چادر شیون می کردند. زخم از ترس در گوشه های کز کرده بود. پیش رویش ایستاده بودم. دو سرباز به طرف ما یورش آوردند. کاردی به دست گرفتم. ولی شلیک کردند به زمین کوبیده شدم و بی هوش شدم. وقتی به هوش آمدم، دیدم زخم کنارم افتاده است. خون گرمش روی سینهام ریخته بود و از خوردن گلوله به قلبش جان سپرده بود. خودم از گردن تیر خورده بودم و تا دم مرگ رفتم. نمی توانستم تکان بخورم زیرا سرهنگ و سربازانش هنوز آنجا بودند. با چشمان نیمه بسته ام توانستم آنها را ببینم. شاید آنچه را که دیده ام، اگر برای تعریف کنم باور نکنی. ولی به برکتی که در خانه مان است قسم، همماش راست است.

پیش از آن که پیر مرد ادامه دهد، سکوتی طولانی حکم فرماید. باد وزیدن گرفت و گردبادی از دشت به درون کولا آمد. چشمانمان را پر از گرد و خاک کرد. بزوجه ای چند دقیقه جستجوگرانه به چشم اندازهای متصل به ما ذل زده بود ناگهان چنان پرید که جای پایش روی زمین ماند و همچون هواپیمای جت که در حال پرواز گرفتن باشد به نظر می آمد. پیر مرد و من به بزوجه نگاه می کردیم تا این که میان قطعات ریشه های شیرین بیان ناپدید شد. آنگاه پیرمرد به طرف من برگشت و داستانی برایم تعریف کرد که هنوز چون بختکی در سرش زندگی می کرد.

شیوه ها و ابزار آسیایی برای مرگ و شکنجه کهن بشمارند: سبیل پلنگ با غذا مخلوط می گردد، روده ها را زخم می کند و سبب مرگ تدریجی می شود. بهترین زهر از سوسک به دست می آید. وقتی که با چای یا قهوه خورده می شود بی تزدید مرگ را در پی دارد.

باری کشتار سرهنگ، آنگونه که پیرمرد برایم تعریف کرد، بی سابقه و شنیع بوده است. پیر مرد می گفت: «سرهنگ دستور داده بود تعدادی از جوانانمان اسیر گرفته شوند. با اسارت آنها، از بلوط آتشی بر پا کرد. زرد دریافتم چه می خواهد بکند، ورقه آهنی بسیار بزرگی داشت [ورقه های به ابعاد نزدیک هشت اینچ درازا شش اینچ پهنا و یک چهارم اینچ ضخامت]. آن را داغ کرد تا سرخ شد. مردانش یکی از لره های اسیر را آوردند. دو سرباز دو طرف را گرفته بودند. سرباز دیگری با شمشیر در پشت سر او ایستاده بود. سرهنگ اشاره کرد سرباز با شمشیر چرخید در حالیکه شمشیرگردن اسیر را می زد سرهنگ داد زد: بدو کله بر زمین افتاد و سرهنگ خود ورقه سرخ شده را روی گردن بریده گذاشت مردی بی سر چند قدم برداشت و به زمین افتاد سرهنگ داد زد: مرد بلندتری به من دهید چون بهتر می تواند بدود.

عمل قبلی تکرار شد. مرد بلند قامت تا بی سر شد چند قدمی دوید. مردان لری یکی پس از دیگری سرشان بریده شد و هر بار نیز ورقه آهنی سرخ شده را روی گردن بریده شان گذاشتند. تنها سرهنگ و ورقه آهنی اش آرام بودند و خون تا ارتفاع پنج پایی فوران می کرد.

پیرمرد مکشی کرد تا لبانش را ترکند.
 سرهنگ بر سر اینکه این مردان بی سر چقدر می‌توانند بدون شروع به شرط بندی کرد او و
 سربازانش جهت تشویق دویدن قربانیان داد و فریاد می‌کردند.
 باز پیرمرد مکشی کرد همچنین که گذشته را پیش رو آورد و مرور کرد خشمش بالا گرفت پرسیدم
 کی شرط را برد؟ پیش از اینکه حرف بزند، چند لحظه‌ای منتظر ماند.
 سرهنگ از همه بیشتر برد. هزار ریالی برد. فکر می‌کنم. یکنفر پس از اینکه سرش بریده شد.
 پانزده قدم دوید.

به نظر می‌رسید از گفتن داستان خسته باشد از سماور قدیمی چای ریخت به آرامی مزه مزه
 کردیم و نوشیدیم. پس از این که تمام کردیم پرسیدم پس از آن سرهنگ چه کرد؟
 همه حیواناتمان، گوسفندان، بزها، گاوها و اسبان را برد. روز بعد دوازده کامیون آمد تمام
 قالیچه‌ها، سماورها، ظروف و اثاثیه جواهرات و جامه‌ها و ... هر چه که داشتیم، همه را توی کامیون
 ریختند و نظامیان بردند.

گفتم: چی به سر خودت آمد؟
 گفتم: خودم را به چشمه‌ای درون دره‌ای تنگ و باریک کشاندم و زخمم را شستم به خاطر دو
 شب راه رفتن بسیار ضعیف شده بودم تا این که برای دفن مردگان باز گشتم همه مردان زنان و کودکان
 کشته شده بودند. هیچ آدمی را زنده بر جای نگذاشته بودند. کمرکس‌ها پیش از من به آنجا رسیده
 بودند.

گفتم: سرهنگ چکار شد؟
 گفتم: سرهنگ؟ شد سپید و بعد هم وزیر جنگ شد و هنوز هم زنده است سالم و سر حال در
 تهران زندگی می‌کند. با غارتی که از روستاهای ما جمع کرد. دهها کامیون را پر کرد. دهها هزار گوسفند
 و بز به غارت رفت. نمی‌دانم سرهنگ آنها را چگونه میان سربازانش تقسیم کرد و نمی‌دانم چه سهم
 بزرگ نصیب خودش شد. ولی می‌دانم امروزه خیلی ثروتمند است و با این غارت صدها خانه در تهران
 خریده است.

خشم در صدایش موج می‌زد همچنانکه با نفرت می‌غرید: «قصاب امیراحمدی،
 آفتاب در حال نشستن بود که بلند شدم بروم. پیر مرد به گرمی دستم را گرفت و نگهم داشت. در
 حالیکه ژرف در چشمان من می‌نگریست، برای اطمینان تأکید کرد که نمی‌خواهد هویتش آشکار
 شود. چند دقیقه بعد گفتم: «من ایرانیم کشورم را دوست دارم و با خوشحالی تمام حاضریم جانم را در
 راه آن بدهم. ولی از ارتش متغیرم. خداوند به موقع کینه جویی را تلافی خواهد کرد». چشمانش را فرو
 بست و کمی بعد که باز کرد درونشان چون آتش سرخ شده بود.

اما از روسیه می‌ترسیم می‌دانیم که شوروی دشمن مردم ماست. ولی ما هم تنها یک راه درست
 در میان خود داریم. امیراحمدی را در میهمانی بزرگی در تهران دیدم. کوتاه قد و سیخکی اندام است. چهره‌مردی را

روستان پژوهی، سال ۱، شماره ۱ و ۲، بهار و تابستان ۱۳۷۷

دارد که وارد ششمین دهه زندگی می‌شود. سبیل‌های سیاه درنده، چشمانی نافذ و دندانه‌های طلایی دارد. فارسی، روسی و ترکی را صحبت می‌کند. تعلیم یافته ارتش قفقاز روسیه است. هنوز برخی از مدالهای جسارت و شجاعتش را دارد. در یک گفتگوی تفننی برای یک لحظه شخصیتش روشن شد: خانمی پرسید: «امروز رابطه شما با مردم لرستان چطور است؟»

در پاسخ گفت: «آ، خیلی عالی و بالا در مورد فکر می‌کنند من واژه‌های خانه آرام کن هستم. پرسیدند: «یعنی چه، چطوری؟»

هنگام پاسخ دادن چنان خندید که دندان طلایش نمایان شد و گفت: «در لرستان هر وقت بچه‌ای گریه می‌کند، مادرش می‌گوید: هیس امیراحمدی میاد می‌بردت!»

جنگ تفنگ در کوه‌دشت

یک روز پس از مصاحبه با شش تن از پایی‌ها، از کوه‌دشت دیدن کردم. طرحانیها در اینجا زندگی می‌کنند. امروز در فضای متشنجی به سر می‌بردند. نیم ساعت پس از آن که آنها را ترک کردم، نبردی سخت در آبادی در گرفت. این درگیری تنها با درک پیشینه روابط ارتش با قبیله‌ها و شیوه اداره انتخابات در ایران می‌تواند مفهوم شود.

کوه‌دشت در حدود هشتاد میلی شمال غربی خرم‌آباد قرار دارد. جاده‌های خاکی در طول دره‌ای پر پیچ و خم امتداد می‌یابد، جایی که رودخانه شیری رنگ کشکان - رودخانه‌ای به سفیدی جویبارهای یخ بسته خودمان - در آن جریان دارد. صخره‌های بزرگ آهکی در سمت راست آن قرار دارند، پرتگاه‌های دیوار مانند با ارتفاع هزار پا یا بیشتر، قلعه‌هایی بلند با شکل‌هایی عجیب و غریب و ستون‌های خیاره دار. این جاده همه راه‌ها را به کوه‌دشت می‌رساند پس از این دره را پشت سر گذاشته پیچ در پیچ می‌شود. تخته سنگ‌ها کناره‌های آن را پر می‌کنند و با احتیاط در طول لبه پرتگاه‌های گیج کننده تاب می‌خورد. سر انجام وارد دشت پهنی می‌شود که با حاشیه‌های پست و بلندیهای هشت هزار پایی احاطه شده است. در کناره‌ها درختانی چند وجود دارد. دور نیستند در چشم رس قرار دارند. اینجا همانند قطعه زمینهای کوچک و مرتفعی است که در کوه‌های صخره‌ای «کلرادوه» یا «ویومینگ» وجود دارد. در بستر رودخانه گله‌های بسیاری می‌چریدند. خرمن‌های گندم و جو در حال کوبیدن بودند. اینجا سرزمین کشت دیم است جایی که باید برف رطوبت مورد نیاز رویش فصل را تأمین کند.

کوه‌دشت - دهکده‌ای گلی با نزدیک به دویست خانوار - بر کناره شمالی حوزه آبرگیر رودخانه افتاده است، زمانی که رسیدم اهل آبادی (تنها مردان) برای دیدنم در نیم دسته یا بیشتر صف کشیده بودند. دل گرفته و خامش بودند. هوا خراب بود. کسی آرام و قرار نداشت. در اولین لحظه فهمیدم مشکلی پیش آمده است ولی از اینکه چه در جریان است، کمترین اطلاعی نداشتم.

زمانی به ماجرا پی بردم که پرسشهایی همانند آنچه از پایی‌ها پرسیدم از این روستاییان نیز پرسیدم. علاقه‌مند به دانستن گسترش مالکیت خصوصی و معیارهای زندگی بودم. پاسخ‌ها گیج‌کننده

آنها مردانی ژنده پوش بودند در حالی که هر یک پاسخ می دادند زمیندارانی بزرگ با گله‌هایی عظیم و دارای غلات فراوان هستند. در حین پرسش برق شادی را در چشمانشان دیدم. موقعیت را درک کردم و شروع کردم به شوخی کردن. آنگاه دریافتم افسری پیش از من به کوهدشت آمده و به اهالی چنین حالی کرده است: یک نفر برای بازدید می آید. اطلاعاتی می خواهد بهتر است در پاسخهایتان هیچ گونه اطلاعاتی به او ندهید. یکی از ریش سفیدان آبادی به او گفته بود: دستورات را اطاعت خواهیم کرده دلیل فاش شدن این راز شروع جنگ در کوهدشت بود.

علی محمد غضنفری نماینده کوهدشت در مجلس ایران است. او را در خرم‌آباد ملاقات کردم و گروهم را تا کوهدشت همراهی کرد. مردی آرام، باوقار، سیه چرده و میان سال است. لنگان لنگان راه می رود. ثروتمند، دلنشین و هم صحبتی خوش مشرب است. محمدحسین غضنفری شهردار خرم‌آباد پسر عموی اوست. گویا کارمند لایقی است، با سمپاشی دوره‌ای د.د.ت بر دیوارها، باغها، برکه‌ها و حوضچه‌های راکد مالاریا را عملاً از خرم‌آباد ریشه کن کرده است.

اهالی کوهدشت شنیده بودند که نماینده می خواهد پسر عمویش را شهردار کوهدشت کند. با اینکه هم نماینده و هم شهردار هر دو مردانی جسور و شریف به نظر می آمدند. ولی اظهار ایده‌های فراوانی احساسات بلند پروازانه را به دنبال آورد. با همه مشکلات از چندن تن از روستاییان پرسیدم که چرا این طرح منجر به شورش و تشنج خشن شد.

غضنفری در اولین نقطه نزدیک کوهدشت زمین اربابی‌های بزرگی دارد. چند تا از پرسشهای حاشیه‌ای راجع به یکی از زمینهای مورد نزاعش بود. او ادعا کرد زمینی که دیگران می خواهند، مال خودشان بوده است. اگر پسر عمویش شهردار کوهدشت می شد غضنفری در نزاع زمین پیروز می شد. خلاصه این فکر و ذهنیت روستاییان بود ولی یک مسأله بزرگتر در زیر خود نهان داشت.

انتخابات در ایران به وسیله ارتش اجرا می شود. سربازان با صندوق رأی و رأی می آیند. مردان روستایی صف می بندند و رأی هایشان را درون صندوق می ریزند. صندوق به مرکز استان برده می شود و آنجا آرا شمرده می شوند.

یک جوان روستایی گفت: غضنفری بدین شیوه انتخاب شد. نماینده خوبی نیست؟ زمینهای زیادی دارد. برای ماکاری نکرده است نگاه کن روستای ما چقدر کثیف است. ببین کودکان بدبخت ما چگونه می نگرند. ما مدرسه‌ای نداریم. دکتر نداریم اگر بیمار شویم دارو نداریم.

مرد میانسالی حرفش را قطع کرد: به آن بچه‌های بالای دیوار نگاه کن، مال من هستند. از ته دل دوستشان دارم. ولی می دانید چه؟ می خواهند بزرگ شوند تا مثل من بیسواد بشوند. صدایش به نشانه تأکید بالا رفت و در حالی که سرخ شده بود فریاد برآورد: «درست نیست».

در این حین نیمی از گروه مرا در برگرفته بودند و با تکان دادن سر حرفهای او را تأیید می کردند. پرسیدم: اگر نماینده شما نمی تواند قوانینی در جهت خواسته‌هایتان تصویب کند چرا کس دیگری را انتخاب نمی کنید؟

این حرف همه را خندانند.

همو گفت: «شما نمی‌دانید، این نماینده زمیندار بزرگی است. نمی‌خواهد قوانین به سود ما تصویب شود او نماینده واقعی ما نیست. در صورتی که سرنوشت همه ما را در دست دارد.»
به طرف نفر اولی - آن مرد جوان - چرخیدم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم - با اشاره به او به همه گفتم مرد خوبی اینجاست. شرط می‌بندم که مشکل شما را می‌فهمد او را برای مجلس انتخاب کنید تا قوانینی که می‌خواهید به دست آورید.

کاندیدایم بی پرده گفتم: «اجازه بده توضیح بدهم. ارتش با صندوق رأی و رأی‌های نوشته شده به نام یکنفر - نامزدی که ارتش می‌خواهد - می‌آید. ماصف می‌کشیم. بزرگه‌های رأی را می‌گیریم، به سوی صندوق می‌رویم و آنها را در صندوق می‌اندازیم.»

گفتم: نام‌های مختلفی بنویسید. ما در آمریکا این کار را می‌کنیم.
گفت: «این ممکن است ولی اینجا که امریکا نیست. سربازان نیزه به دست (مسلح) اینجا هستند. ما باید رأی به نماینده‌ای بدهیم که ارتش می‌خواهد ارتش هم همیشه طرف دار زمینداران بزرگ است.»

پیرمرد نیز به صراحت گفت: «این وضع عوض می‌شود مردم ما نمی‌گذارند بیش از این پایدار بماند. می‌دانید که در لار چه اتفاقی افتاد؟»
سرم را تکان دادم ...

وی ادامه داد. «لار [شهری نزدیک شیراز] امسال انتخابات داشت مردم نخواستند از ارتش فرمان ببرند. خودشان نماینده داشتند. رأی‌های ارتش را پاره کردند و مال خود را در صندوق ریختند. هیأت شمارش آرا آمد. زید فهمیدم هیأت، کمیته‌ای است که حاکم ناحیه (استاندار) اعضای آن را منصوب می‌کند. شایع شد هیأت تقلب کرده است. آرا را اشتباه شمرده است و اعلام داشته که نماینده ارتش برنده شده است. مردم لار به هیجان آمدند. شهر دستخوش ناآرامی شد. ده هزار تن از مردم هیأت را دنبال کردند. شورشیان تفنگ نداشتند. تنها چاقو یا چماق در دستشان بود یا دست خالی بودند. شش تن از اعضای هیأت را کشتند. آنها را قطعه قطعه کردند. تکه بزرگ هر مرد گوشش بوده. بعد فهمیدم که ده روستایی محکوم شدند. محکومیت چهار نشان لغو شد و تقاضای فرجام شش تن بقیه هنوز هم - آخرهای سال ۱۹۵۰ م. در جریان است.»

با پایان یافتن سخن پیرمرد سکوتی سهمگین حکمفرما شد. باحرفهای او مرد جوان جسورتر شد و گفت: «مردم ما نمی‌خواهند این وضع بیش از این ادامه پیدا کند. می‌خواهیم انتخابات آزاد داشته باشیم یا هیچ.»

چای عصرانه‌ای که خان طرهان در کوهدشت داد، فرصت بدی بود. جو عوض شد کسی حرفی نمی‌زد. خسته بودم و حال گفتگو در باره طرحهای آبیاری دره کوهدشت را نداشتم. در نظر داشتم شب را در کوهدشت بمانم ولی هنگام صرف چای، شهباز راهنمایم، در گوشم گفت: «یکی از مردان ده همانی که با شما صحبت کرد. خدا خدا می‌کند امشب رانمانی. تو را دوست دارد ولی می‌ترسد ماندنت اوضاع را خراب می‌کند.»

پرسیدم: چرا؟

گفت: «روستایان فکر می‌کنند نماینده برای تحکیم موقعیتش در اینجا از تو سو استفاده می‌کند. می‌گویند غضنفری روی شخصیت شما حساب می‌کند و حضور شما برای کمک به نقشه اوست.»
برنامه‌ام را تغییر دادم و همان شب به خرم‌آباد باز گشتم و سی دقیقه پس از رفتن نبردی سخت در کوچه پس‌کوچه‌های کوهدشت در گرفت، غضنفری و دار و دست‌اش از یک سو و شمار چشم‌گیری از شورشیان ده از سوی دیگر، خون زیادی ریخته شد ولی کسی نمرد.
در طول سفرمان با جیب، ماه برفراز لرستان در حرکت بود. کوه‌های آهکی سنگ گول پیکر، زیر نور مهتاب برق می‌زدند و شبح‌های رویایی می‌آفریدند. آب کشکان درخششی سیمگون داشت. سراسر دره چون سرزمین پریان به چشم می‌آمد. دیری نگذشت کوهدشت چون خوابی در نظرم آمد که همه چیز آن غیر واقعی بود، مگر لرهایش. آنان آمریکاییان در حال جنگ را به یادم آوردند.^۷

پی‌نوشت

۱. نگاه کنیدبه:
Americana Encyclopedia,
Dongyias, William orville
۲. نگاه کنید به:
Douglas, w.o., strange lands Friendly
people, Harper, Newyork 1951, (Passim).
۳. تاریخ بیست و پنج ساله ایران، غلامرضا نجاتی، تهران، رسا، ۱۳۷۱، ص ۱۲۵-۱۳۵ (و شیر و عقاب، جیمز بیل، ترجمه مهوش غلامی، تهران، کوبه، ۱۳۷۱، ص ۲۱۸، ۲۲ و ۲۸۲).
۴. در لری به معنی رقصیدن.
۵. واژه لری، سبذ یا ظرف جای سفره و نان را گویند.
۶. چند سطر در مورد اقدامات رضا شاه آمده، به ویژه به کشف حجاب به عنوان یکی از ماندنی‌ترین کارهای او اشاره گردیده که در اینجا حذف شد.
۷. آنچه خواندید بخشهایی از یک اثر به عنوان سرزمین شگفت و مردم دوست داشتنی است که تمام آن را حمیدرضا دالوند و شیرین وطن‌دوست ترجمه کرده‌اند و مدتهاست که این ترجمه در انتظار ناشر به سر می‌برد. ●